در

فیلمنامه

محسن مخملباف

یک اپیزود از فیلم قصه‌های کیش، برگزیده بخش مسابقه فستیوال کن



نشرِ نیکان

در

فیلمنامه

محسن مخملباف

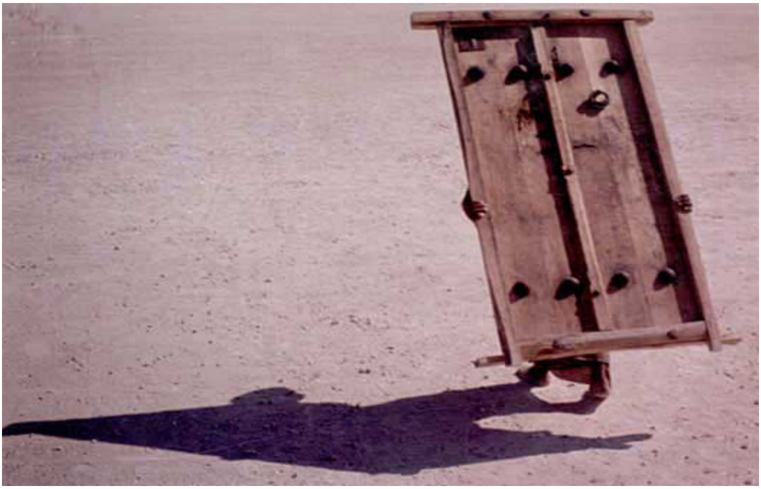
نشرِنیکان

. در
. محسن مخملباف
. فیلمنامه و عکس
. عکس: سیف‌اله صمدیان
. چاپ اول: نشرِنیکان، لندن ۱۴۰۱
. صفحه بندی: نشرِنیکان

گر آمدنم به من بُدی، نامدمی
ور نیز شدن به من بُدی، کی شدمی
بِه زین نبُدی که اندرین دیر خراب
نه آمدمی، نه شُدمی، نه بُدمی
خیام

بیابان، روز:

این یک در است. این در قدیمی است. این درِ قدیمی کهنه است. این درِ قدیمی راه می‌رود. این در، در بیابان راه می‌رود. چه کسی این در را می‌برد؟ ما نمی‌دانیم. این در گویی بر پای خود می‌رود.



آن یک دوچرخه است. آن دوچرخه قراضه است. آن دوچرخه قراضه یک مرد دارد. آن مرد دوچرخه را می‌راند. آن مرد پستچی است. آن پستچی لباس سفید دارد. آن لباس سفید دشداشه است.

آن دشداشــه عربــی اســت. آن کــه دشداشــه عربــی پوشــیده، زنــگ می‌زنــد. چــرا زنــگ می‌زنــد؟ مــا نمی‌دانیــم.

پستچی:

درِ پلاك يك وايسا، نامه داری.



ایــن در هنــوز مــی‌رود. آن پســتچی بــه در می‌رســد و کوبــه در را می‌کوبــد. در می‌ایســتد و بــاز شــود. و سر او از لای ایــن در دیــده می‌شــود. او یــك پیرمــرد اســت. او زیــر آفتــاب ســوخته اســت. او تــا نــاف برهنــه اســت. او سینه‌هایش چــون زنــان آویختــه اســت. او لُنگــی بــه پــا دارد. در بــا او می‌رفتــه اســت. او حــرف می‌زنــد.

پیرمرد:

هان؟

پستچی:

نامه داری.

پیرمرد:

از پسرمه؟

پستچی:

من نمی‌دونم.

پیرمرد:

بخوونش... من سواد ندارم.

پستچی:

دختر پلاك يك! سلام. من يك باربرم كه براى بردن بار به جزيره شما آمدم.

پیرمرد:

یعنی چی؟

پستچی:

می‌گه من یه باربرم، اومدم به جزیره شما، برای بردنِ بار.

پیرمرد:

بخوون نامه رو... بخوون دِ.

پستچی:

یکبار در بازار ترا دیدم، داشتی نقاب صورتت را جا به جا می‌کردی، که رویت را دیدم و عاشقت شدم و ترا تا در خانه‌تان دنبال کردم. خیلی دلم می‌خواهد که هر چه پول در می‌آورم جمع کنم تا ترا به زنی بگیرم.

پیرمرد:

منظورش چیه؟



پستچی:

شما دختر دارین؟

پیرمرد:

دارم، که چی؟

پستچی:

دختر تو رو توی بازار دیده که نقاب‌شو جا به جا می‌کرده، صورت‌شو دیده، عاشق‌اش شده. می‌خواد پول جمع کنه، دخترتو بگیره که زنش بشه.

پیرمرد:

بخوون نامه رو.



پستچی:

تـا تـو نقابـت را جـا بـه جـا کنـی و مـن هـی صورتت را تماشـا کنـم، امـا چکنـم که نمی‌شـود.

پیرمرد:

شـما خـودت نوشـتی؟...نه؟! پـس کـی نوشـته؟... بخـوون دِ بخـوون.

پستچی:

امــا چکنــم کــه نمی‌شــود، چــون هرچــه پــول در مــی‌آورم، خــرج خــوراك روزانــه‌ام می‌شــود، خــدا کنـد ایـن نامـه بـه دسـت تـو برسـد، تـا بدانـی یـك نفـر عاشـق توسـت.

پیرمرد:

کی عاشقِ دخترِ منه؟

پستچی:

من نمی‌دونم.

او کـه پیرمـرد اسـت نامـه را پـاره می‌کنـد. آن دوچرخـه بـا پسـتچی بـاز می‌گـردد. در بـا او مـی‌رود.

از دور بـزی می‌آیـد. بـز، بـز نیسـت، بزغالـه اسـت. بزغالـه سـیاه اسـت. بزغالـه طنابـی برگـردن دارد. طنـاب در دسـت کسـی اسـت کـه چـادر بـر سر دارد. چـادر سـیاه اسـت. آنکـه بـر سر چـادر سـیاه دارد، بـر صورتـش نقـاب سـیاه اسـت. آن کـه نقـاب سـیاه دارد، دخـتر اوسـت. دخـتر پـی در مـی‌رود. بُزغالـه در پـی دخـتر مـی‌رود. در و دخـتر بـه کجـا می‌رونـد؟ مـا نمی‌دانیـم.



از دور صدایی به گوش می‌رسد. نقاب پوشیده نگاه می‌کند. می‌بینند که آنها می‌آیند. آنها ساز و دُهل می‌زنند. آنها از دل بیابان می‌آیند. آنها زن نیستند. آن‌ها که زن نیستند، مردند. آنها نیمه عریانند. از پشت آنها چیزی به هوا پاشیده می‌شود. آن چیز آب است. آن آب، از دل خاك به هوا پاشیده می‌شود. بُز می‌ترسد و نمی‌رود. دختر، طناب را می‌کشد. طناب، بُز را می‌کشد. بُز خود را به زمین می‌کشد که نرود، می‌رود. بُز که می‌رود، به دختر شاخ می‌زند که نرود. می‌رود. دختر می‌رود و بُز می‌رود و در می‌رود و در می‌رود و در می‌رود.

آنها از روبرو نزدیك می‌شوند. این در می‌چرخد و او پشت این در می‌رود. دختر و بُز نیز در کنار او پشت این در پناه می‌گیرند.

آنهـا، سـازززنان نزدیـك می‌شـوند و جلـوی ایـن در می‌ایسـتند. یکـی از میـان آنهـا فریـاد می‌زنـد.

یکی از میان آنها:

بابا در رو باز کن.



یکـی دیگـر از میـان آنهـا بوقـی را کـه شـبیه شـاخ حیوانـی اسـت بـه صـدا در مـی‌آورد. بـوق خـوش صداسـت. او سرش را از لای در بیـرون مـی‌آورد.

پیرمرد:

کیه؟... چیه؟

مرد:

سلام بابا.

پیرمرد:

سلام پسرم.

مرد:

ما توی این جزیره ناواردیم. تازه اومدیم. دنبال یه مراسم عزا یا عروسی می‌گردیم. شما نمی‌دونی عزا و عروسی کجاست؟

پیرمرد:

ما نمی‌دونیم.

مرد:

مارو دعوت کردن برای یه مراسم، اما حیرون شدیم. هر چی می‌گردیم هیچکی رو نمی‌بینیم، هیچی‌رم پیدا نمی‌کنیم. نه از عزا خبریه، نه از عروسی.

پیرمرد:

خبر ندارم.

مرد:

پس ما چکار کنیم؟ همین‌طور شدیم حیرون و سرگردون. دیگه خسته شدیم که.

پیرمرد:

خب بفرما داخل. بفرمایین تو استراحت کنین. بیاین تو آب بخورین، چایی بخورین.

مرد:

نه ممنون...گفتم شاید شما این نزدیکی‌ها از آبادی خبر داشته باشی.

پیرمرد:

نه والله، ما هیچی نمی‌دونیم.

آنها که با ساز آمده‌اند، دستك زنان برمی‌گردند. او و در به راه خود می روند. بزغاله و دختر به راه در و پیرمرد.



دریا، روز:

آنجا دریاست. دریایی که آبی است. آبی‌ای که آرام است.

اینجا ساحل است. ساحلِ صخره‌ای. او که پیرمرد است، در را همین جا، لای همین صخره‌ها، رو به دریا می‌گذارد. و با دختر و بز به پشت در می‌رود.

از دور، این در آنجاست. لای آن صخره‌ها، در کنارِ آن دریا. همان دریا که آبی است. همان آبی که آرام است.

از نزدیک، اینها چشم به عمقِ آبیِ آرام دوخته‌اند. اینها چرا

منتظرند؟ ما نمی‌دانیم.

لحظه‌ای بزغاله به این سوی در می‌آید. حالا به جز در و دریا و بزغاله کسی نیست. صدای زنگ دوچرخه‌ای به گوش می‌رسد و صدای مردی که زنگ دوچرخه را به صدا در آورده. این، همان پستچی است که یکبار آمده بود.

پستچی:

پلاك يك نامه داری.

پیرمرد:

کیه؟

پستچی:

سلام پدر.

پیرمرد:

سلام پسرم.

پستچی:

از پسرت نامه اومده.

پیرمرد:

والله من با پسرم دو ساله قهرم. دیگه نمی‌شناسمش.
نامه‌شم نمی‌خوام.

پستچی:

چرا نمی‌خوای؟! من که از بس گشتم تا شما رو پیدا کنم، دوچرخه‌ام پنچر شد.

پیرمرد:

من توی بیابون دارم زندگیمو می‌کنم. شما چرا هی دنبالم می‌گردی؟

پستچی:

خب من دنبالت می‌گردم که نامه‌ات رو برسونم.

پیرمرد:

نامه نمی‌خوام. برش گردون به صاحابش.

پستچی:

اداره پست گفته تا این در پلاك داره، باید نامه‌شو ببرم. اگه نامه‌ات رو نمی‌خوای، این پلاك رو بکن بنداز دور.

پیرمرد:

خودت پلاکو بکن ببرش. من نمی‌خوامش.

پستچی:

شما خودت باید پلاکو بکنی. من که نمی‌تونم پلاك شما رو بکنم. من یه پستچی‌ام.

پیرمرد:

شما حقوق می‌گیری. وظیفه شماست که پلاکو بکنی.

پستچی:

من حقوق می‌گیرم که نامه ببرم، نه این که پلاك خونه شمارو بکنم.

پیرمرد:

نه نامه رو می‌خوام، نه پلاکو.

پستچی:

پدرم در اومد تا شما رو پیدا کردم. شما هم که هی جاتو عوض می‌کنی.

پیرمرد:

خب نیا... چرا زحمت می‌کشین؟ زحمت نکشین.

پستچی:

من به اداره پست گفتم که این پیرمرد تمام زندگی‌شو فروخته، فقط مونده یه در و یه پلاك. ولی اداره پست می‌گه هر دری که پلاك داره، ما باید نامه‌شو ببریم.

آنچه دور می‌شود، یک دوچرخه است. دوچرخه‌ای که قراضه است. قراضه‌ای که مرد می‌راند. مردی که پستچی است. پستچی‌ای که لباس سفید دارد. لباس سفیدی که دشداشه است. دشداشه‌ای که عربی است. آنکه دشداشه عربی را پوشیده است بر دوچرخه می‌رود. پس او که رو به دریا نشسته است، منتظر چه کسی است؟ ما نمی‌دانیم.

هنوز آنجا دریاست. هنوز دریا آبی است. اما آبی دیگر آرام نیست. کفی سفید بر آبی می‌سُرد. در آنجا که دریاست، نقطه‌ای است. نقطه قهوه‌ای است. در دو سوی نقطه‌ای که قهوه‌ای است، دو خط در حرکت است و نقطه قهوه‌ای را پیش می‌آورد.

او که پیرمرد است، آن را که در است، به دوش می‌کشد و به آبیِ آب می‌زند. سفیدی که بر آبی می‌سُرد، او و در را می‌لغزاند اما نمی‌اندازد. آنکه با نقطه قهوه‌ای آمده است، در را وارانداز می‌کند و پشیمان می‌شود و با او که پیرمرد است حرف می‌زند.

قایقران:

اینه؟! اون در قدیمی که می‌گفتی؟!

پیرمرد:

آره همینه، مگه چشه؟ قدیمیه دیگه.

قایقران:

بچرخ ببینم. بچرخ عموجان! این در به درد نمی‌خوره که.

پیرمرد:

درش خیلی عالیه.



قایقران:

منو از اونور دنیا کشوندی برای این در؟! حالا چوبش رو چند می‌فروشی؟

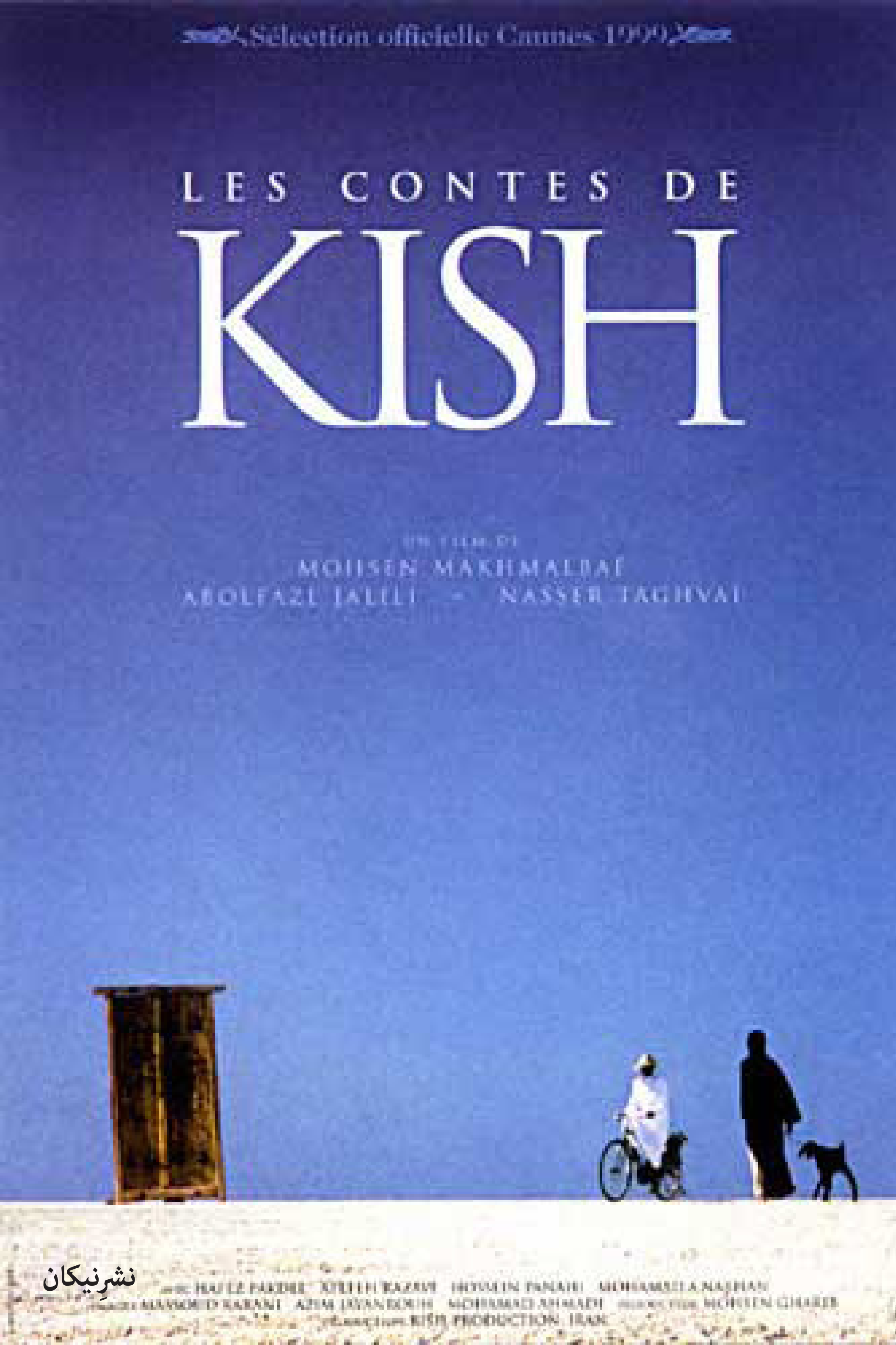
پیرمرد:

این در قدیمیه. هفت تا عروس از زیر این در رد شدن. کجا می‌ری پس؟... وایسا. نرو... وایسا...

این در خیلی عالیه... از زیر این در هفت تا عروس... می‌خوای؟ این در قدیمیه. نمی‌خوای؟

دریا، آنکس را که قایقران است و او را که پیرمرد است و آن را که در است می‌بلعد. چرا این چنین است؟ ما نمی‌دانیم.

جزیره کیش
پاییز ۱۳۷۷
محسن مخملباف


Sélection officielle Cannes 1999
LES CONTES DE
KISH
UN FILM DE
MOHSEN MAKHMALBAF
ABOLFAZL JALILI - NASSER TAGHVAI